اشکها و لبخندهای هانس کریستین آندرسن

قیب مکتالبی

مترجم : سلیمانی راد، عظیم

اغلب به داستانهاى هانس کریستین اندرسن با عنوان«داستانهاى که بچه‏ها عاشقشان هستند»اشاره مى‏شود اما من در این مورد تردید دارم.البته کتابهاى او مرا هم مجذوب مى‏کردند و بارها از دیگران مى‏خواستم آنها را برایم بخوانند ولى عاشقشان نشده بودم. داستانهاى او توصیف کننده دنیایى خطرناک و وحشتناک بودند، دنیایى که در آن کودکان بى‏پناه و تنها، مجبورند کوشش کنند تا زنده بمانند.دنیایى که پر از قدرتهاى جادویى و عجیب و غریب است.دنیایى که مرز نمى‏شناسد.در این دنیا اندوه و شادى به سرعت جاى یکدیگر را مى‏گیرند.بشر با خیر ستیز مى‏کند و در این میان خداوند نظاره‏گر است و گاهى نیز مداخله مى‏کند.در دنیاى او موجودات جاندار و بیجان به سخن در مى‏آیند.بارى، داستانهاى او در نظر من زنده و پرماجرا بودند.اما رفته رفته متوجه شدم که جادو در عالم واقعیت جایى ندارد و جهان مکانى حقیقى‏تر و باثبات‏تر از دنیایى است که قصه‏هاى پریان سعى در قبولاندن آن به خواننده دارند.این بود که داستانها را در قفسه گذاشتم و گذشتم.

البته آندرسن یکى از بنیانگذاران ادبیات نوین کودکان است.تا آنجا که ما مى‏دانیم از عمر کتابهاى کودکان حدود یکصد سال بیشتر نمى‏گذرد.تقریبا تمام کتبى که قبل از این تاریخ براى کودکان نوشته شده، مذهبى و اخلاقى است و اینک خواننده‏اى ندارد.در اواسط قرن نوزدهم قصه‏هاى پریان اندرسن و قصه‏هاى برادران گریم(یعقوب و ویلهلم)به یکباره مشهور شدند، که البته آثار اینها هنوز هم مشهور است و تا کنون بر روى میلیونها نفر تأثیر عمیق گذاشته است.آندرسن معاصر برادران گریم بود، اما هر کدام از اینها در زمینه‏اى کاملا متفاوت قلم مى‏زدند.گریمها محققانى بودند که مى‏خواستند از طریق قصه به رشد میراث فرهنگى آلمان کمک کنند.اما آندرسن رمان نویس و نمایشنامه نویس بود و در جستجوى نان، که جایگاهى نیز در ادبیات یافت.اما هیچکدام به قصد خلق ادبیات کودکان کارشان را شروع نکردند.

مجسمه‏اى که در سنترال پارک وجود دارد و آندرسن را به صورت پیرمردى نیکوکار با کتابهایى بر روى زانوان و جوجه‏اردکى که روى پاهایش به نمایش گذاشته(تا سبک ظریف او را به یادمان بیاورد)مرا به فکر او انداخت تا اینکه در این اواخر به شرح احوال او به نام داستان زندگى من برخوردم.من البته مى‏خواستم فرصت را براى بررسى پشت‏صحنه و نحوه شکل‏گیرى کتابهاى دوران کودکیم از دست بدهم، این بود که تصمیم گرفتم به کتاب او نگاهى بیندازم.چرا که نویسندگان کتابهاى کودکان، غالبا داستانهایشان را در خاطرات دوران کودکیشان مى‏یابند و من نیز در کودکى آندرسن به دنبال نشانه‏اى از این قبیل بودم.

آندرسن در سال 1805 میلادى در شهر کوچک اودنزه دانمارک چشم به جهان گشود.او تنها فرزند خانواده‏اى فقیر و از طبقه کارگر بود و خانواده‏اش از جان و دل او را دوست داشتند و حداکثر تلاششان را مى‏کردند تا او را از گزند دنیاى سخت و غیر قابل تحمل اطرافش حفظ کنند.مادرش بیسواد بود، اما پدر کفاشش که زمانى بسیار بلند پرواز بود مى‏توانست بخواند. هنگامى که آندرسن هنوز کودکى بیش نبود، پدرش او را با دنیاى خیال آشنا کرد.برایش عروسکهاى خیمه شب بازى و اسباب‏بازیهاى جالب دیگرى درست کرد. از کتابهایى که خودش دوست مى‏داشت.مانند داستانهاى هزار و یکشب و آثار هالبرگ)Holberg( که از نمایشنامه‏نویسان بنام دانمارک بود با صداى بلند چیزهایى را برایش مى‏خواند.بدین ترتیب هانس کریستین، عاشق خیالپردازى شد و تا آخر عمر نیز به این عشق وفادار ماند.

در زمان کودکى آندرسن، شهر اودنزه یکصد سال از زمان عقب بود.خانه‏هاى سنگى آن بسیار قدیمى بود، با الوارهاى سنگین ساخته مى‏شد و با کنده‏کاریهاى خیال برانگیز تزیین مى‏شد.خیابانهایش پر از شخصیتهاى بروگلسکه)Brue gelesque(بود که هنوز لباسهایى را که مدتها قبل از شهرهاى بزرگ جهان رخت بربسته بود، مى‏پوشیدند، و رسوم قدیمى را همچنان رعایت مى‏کردند.آندرسن در هنگام کودکى جشن باشکوه اصناف را در حالى که پرچمهایى در دست داشتند و به دنبال دلقکى که لباس زنگوله‏دار پوشیده بود روان بودند تماشا مى‏کرد.در ایام روزه، قصابها ماده گاوى را که با شاخه‏هاى گل زینت داده بودند و پسرکى را که لباس سفید و بالدارى داشت بر پشتش سوار کرده بودند، در خیابانها مى‏گرداندند.صیادان و ملوانان مسابقه کشتى را روى اسکله‏اى که در زیرش آب یخ زده بود، برگزار مى‏کردند.آندرسن مى‏نویسد:«زنده‏ترین و دورترین خاطراتم این صحنه‏هاست.گویى من در زمانهاى دور زندگى کرده‏ام».

در آن زمان هنوز افکار قرون وسطایى زنده بود.در صبح روزى از روزهاى عید پاک، هانس کریستین و مادرش در میان جمعیتى از«مردم ساده‏دل»که منتظر سپیده دم بودند، جاى داشتند تا به اعتقاد آنها خورشید به خاطر شادى میمنت روز رستاخیز و قیام مسیح به رقص درآید.در سال 1811 ستاره‏اى دنباله‏دار اروپا را متحیر کرد.در آن موقع هانس تقریبا شش ساله بود.آن روز هانس در حالى که دست مادرش را گرفته بود در گورستان سنت نادبه تماشاى توپ آتشین و قدرتمند و ترسناک با آن دم بزرگ و درخشانش ایستاده بود.در این اثنا مشاهده کنندگان، وحشتزده، از علامات نحس و روز قیامت سخن مى‏گفتند.شب هنگام مادر و مادر بزرگش با هم صحبت مى‏کردند:«من روى پاى مادرم نشسته بودم...و فکر مى‏کردم همین الان است که ستاره دنباله‏دار فرود بیاید.»

آندرسن مى‏گوید دوران کودکیش با غوطه خوردن در اعتقادات مذهبى گذشت.شیطان حضورى واقعى‏

داشت و خدا همان نزدیکیها بود و غالبا تنها مدافع بیچارگان در برابر خطرات و ددمنشیهاى حاکمان.یکى از خاطرات دوران کودکى آندرسن مربوط به روزى است که همراه مادرش براى کار در زمینهاى بایر به روستائیان پیوسته بود، که ناگهان یک مباشر(از آن مباشرهاى «خشن و گستاخ»)به سویشان یورش مى‏برد:«ما او را دیدیم در حالى که شلاق بزرگ در دست داشت به طرف ما مى‏آمد.و بلا فاصله مادرم و تمام مردم فرار کردند.من کفشهاى چوبى بپا داشتم و از دستپاچگى کفشها از پایم در آمده، گم شدند.سپس خار و خاشاک پاهایم را چنان زخم کرد که دیگر نتوانستم بدوم و طبعا جا ماندم.آن مرد به من رسید و شلاقش را بالا برد تا مرا بزند، ولى من توى چشمانش نگاه کردم و بى‏مهابا فریاد زدم:چطور جرئت مى‏کنى جلوى چشم خدا دستت را به روى من دراز کنى؟»و آن مرد شلاق را به زمین انداخت و سکه‏اى به هانس داد.مادرش معتقد بود:«هانس کریستین عزیز من، بچه عجیبى است.»

مادر آندرسن، زنى بسیار مذهبى بود، اما پدر مکتب رفته‏اش کمى شکاک بود.هانس از عقاید متضاد آنها آگاه بود.آنها هم او را مى‏ترساندند.یک روز پدرش انجیل را بست و گفت:«مسیح انسانى بود شبیه ما، منتها انسانى والا.»آندرسن مى‏نویسد:«این سخنان مادرم را وحشتزده کرد و به گریه انداخت هنگام دعا، من با حالى پریشان از خداوند خواستم از این کفرگویى وحشتناک پدرم بگذرد».یک روز دیگر وقتى پدرش صبح هنگام از خواب بیدار شد، روى دستش خراشهایى مشاهده کرد. مادر هانس آنها را نشانه‏اى از حضور شیطان بر بالین شوهرش دانست، اما پدر هانس او را مسخره کرد و فرزند هم در این میان حرف مادر را باور کرد.

خانواده هانس در فقر دست و پا مى‏زد، اما آندرسن در خاطراتش هرگز از سرما، گرسنگى یا لباسهاى وصله‏دارش گله نمى‏کند.و به جاى آن از محبت والدین و آرامش و آسایشى که در خانه کوچکشان حکمفرما بود یاد مى‏کند.خانه آنها فقط یک اتاق داشت که میز کار پدر، تختخواب والدینش و یک تختخواب تاشو در آن جاى داشت، به اضافه آشپزخانه‏اى پر از بشقابها و تاوه‏هاى براق و تمیز.در آن خانه نردبانى سر به بام برده بود و بام جایى بود که مادرش«در یک مشت خاک»سبزى مى‏کاشت.او مى‏گوید باغچه مادرم مجددا در داستان «ملکه برفى)Snow Queen(»گل کرد.آندرسن یادش مى‏آید که او را خیلى لوس بار آورده بودند. خودش مى‏گوید:«پدرم تمام آرزوهایم را برآورده مى‏کرد.تمام قلبش، مال من بود و به خاطر من زنده بود. مادرش هم دست کمى از شوهرش نداشت، اما همیشه مى‏گفت که وضع آندرسن خیلى بهتر از دوران کودکى خود او بوده است.او براى آندرسن تعریف مى‏کرد که چطور هنگامى که او هنوز کودکى بیش نبود، پدر و مادرش او را از خانه بیرون کرده بودند تا برود و گدایى کند و یکبار که او نتوانسته بود گدایى کند، تمام روز را نشسته و گریه کرده بود.درد و رنج دوران کودکى مادر در داستان غم انگیز آندرسن به نام«دخترک کبریت فروش» منعکس شده که را قم این سطور یادش هست که هنگامى که در دوران کودکى آن را مى‏خوانده، گریه کرده است. براى فقرا، زندگى بى‏نهایت مشکل و توأم با تشویش خاطر بود.شادى یا ناامیدیشان به چیز کوچکى بستگى داشت، مثلا به یک جفت دمپایى.پدر هانس در صدد بود تا کفاش قصر یکى از لردهاى روستاى مجاور شود.و این شغل هر آنچه را که دلشان مى‏خواست مثل خانه مجانى، باغ، چراگاهى براى گاوهایشان و خلاصه یک زندگى شاد در روستا را برایشان فراهم مى‏کرد.اما قبل از هر چیز پدرش باید براى نمونه یک جفت دمپایى رقص مناسب دربار، براى آنها درست مى‏کرد.آندرسن مى‏نویسد:«در آن روزها همه فکر و ذکر ما این کفشها بود.من خیلى دوست داشتم باغى کوچک با گل و درختچه داشته باشیم.براى همین از ته دل به درگاه خداوند دعا مى‏کردم.بالاخره دمپایى ساخته شد و از آنجا که آینده ما به این دمپاییها بستگى ؟؟؟ داشت، ما به آنها به دیده احترام مى‏نگریستیم.«اما کفشها مقبول واقع نشد و بانوى متکبر خانه حتى نپذیرفت آنها را امتحان کند. سالها بعد آندرسن انتقام خود را با نوشتن داستانهاى کفشهاى قرمز)Redshoes(که باعث نابودى دخترى از خود راضى شد، از آن زن گرفت.

تا آنجا که آندرسن به یاد مى‏آورد، وى کودکى گوشه‏گیر بود و احساس تنهایى و غربت مى‏کرد.ممکن است یکى از دلایلش دیوانه بودن پدر بزرگش باشد که مایه خجالت او بود.پیرمرد خیلى کم حرف مى‏زد و روزهایش را با کنده‏کارى اشکال عجیب و غریب مثل انسانهایى که سر حیوانات داشتند یا چهارپایانى بالدار، پر مى‏کرد به همین دلیل نیز هانس از او مى‏ترسید. مى‏گوید:«یک روز دیدم که بچه‏ها در خیابان دنبالش راه افتاده‏اند و مسخره‏اش مى‏کنند.من خودم را از ترس پشت یک رشته پلکان پنهان کردم، چرا که مى‏دانستم منهم از همان رگ و ریشه‏ام.»

اما از طرف دیگر، مادر بزرگش کاملا با شوهرش فرق داشت:«او مرا با جان و دل دوست داشت و من این را حس مى‏کردم.»پیرزن در باغ یک بیمارستان که در آن نزدیکیها بود، کار مى‏کرد و گاهى هانس را هم با خود به آنجا مى‏برد.هانس از بازى در میان گلها و خوردن یک وعده غذاى سیر لذت مى‏برد.اما یک روز بیمارستان براى چند لحظه، صحنه اضطراب و وحشت شد.پسرک در یک دالان طولانى که به سلولهاى دیوانگان خطرناک منتهى مى‏شد، افتاد و در برابر کنجکاوى، نتوانست مقاومت کند. این بود که خوابید و از شکاف زیر در به تماشاى یکى از اتاقها مشغول شد:«داخل اتاق خانمى را دیدم، که لباسهاى زیادى بر تن نداشت و روى تخت حصیرى خود دراز کشیده بود.گیسوانش را بر بازوانش افشان کرده بود و با صدایى بسیار زیبا آواز مى‏خواند.اما ناگهان بلند شد و به طرف درى که من پشتش بودم، خیز برداشت.از میان پنجره‏اى که غذایش را مى‏گرفت به من خیره شد و دست بلندش را به طرف من دراز کرد.فریادى از ترس کشیدم. احساس کردم نوک انگشتانش لباسم را لمس کرد آن منظره و آن احساس هنوز در دل و جانم باقى مانده است.»

در تیمارستان اتاقى بود که پیرزنان بیچاره در آن با ریسندگى اوقاتشان را مى‏گذراندند و هانس هم خیلى دوست داشت به آنجا برود.به آنها علاقه داشت.دریافته بود که صحبتهایش براى سرگرم کردن آنها غنیمت است. خودش مى‏گوید:«وقتى با این افراد بودم مى‏دیدم که از فصاحت و بلاغتى برخوردارم که آنها را به تحیر وا مى‏دارد.»در عوض، آنها نیز برایش قصه‏هاى زیادى تعریف مى‏کردند:«و بدین ترتیب دنیایى به وسعت داستانهاى هزار و یکشب به رویم گشوده شد.»با این وجود بعدها خاطره داستانها و دیوانگانى که دیده بود آنقدر او را وحشتزده کرده بود که جرئت نمى‏کرد پس از تاریکى از خانه بیرون برود.پدر و مادرش به او اجازه مى‏دادند به رختخواب آنها پناهنده شود، یعنى جایى که او همیشه«در عالم خیال»سیر مى‏کرد:«گویى دنیاى واقعى برایم مهم نبود.»

کریستین هشت ساله بود که پدرش به ارتش ناپلئون پیوست:«صبح هنگام بود که نظامیها آماده رژه شدند و شنیدم پدرم آواز مى‏خواند و با خوشحالى صحبت مى‏کرد، اما عمیقا دل نگران بود.من این موضوع را از طرز بوسیدنش به هنگام ترک منزل دریافتم.هنگامى که طلبها به صدا در آمدند و مادرم گریه کنان به همراه پدرم به طرف دروازه شهر حرکت کرد، من سرخک گرفته بودم و تنها در اتاق خوابیده بودم.تا آنجا که به یاد دارم آنروز براى اولین بار غم و اندوه واقعى را لمس کردم.»

پدرش خیلى زود برگشت، اما سلامتى‏اش را از دست داده بود و هنگامى که هانس یازده ساله بود پدرش در بستر بیمارى افتاد.مادر، فرزند را براى کمک گرفتن از عاقله‏زنى فرستاد.این زن«علائم عجیب و غریبى رسم کرد»و پسرک را با این اخطار که اگر در سر راهش به منزل، روحى دید، نشانه مرگ حتمى و قریب الوقوع پدرش است، روانه منزل کرد.آندرسن مى‏نویسد: «نگرانى و ناراحتى من قابل تصور نیست.»وى در طول راه اصلا روحى ندید، اما سه روز بعد پدرش مرد: «جسدش روى تخت بود.بنابراین من پیش مادرم خوابیدم.یک جیرجیرک تمام طول شب سر و صدا راه انداخته بود.مادرم خطاب به جیرجیرک گفت:اون مرده، دیگه لازم نیست صداش بزنى.دخترک یخى )ICEMAIDEN(آمد و او را با خودش برد.زیرا زمستان قبل، پدرش به قندیلهاى یخى روى شیشه پنجره که به شکل یک دخترک کوچک با آغوشى باز در آمده بود اشاره کرده بود و به شوخى گفته بود:«آمده مرا با خودش ببرد.»و«اکنون که به آرامى بر تخت خود آرمیده بود، مادر یاد این حرفش که فکر مرا هم مشغول کرده بود، افتاده بود.»

پس از مرگ پدر، مادر ناچار شد سر کار برود.به رختشویى پرداخت و پسر تنها ماند:«من تنها در خانه مى‏نشستم و با کار تئاترى‏ام یعنى لباس دوختن براى عروسکها و خواندن نمایشنامه، سرم را گرم مى‏کردم. «یک خانم با سواد که بیوه یک روحانى بود در همسایگى آنها زندگى مى‏کرد و هانس کریستین به نحوى با او آشنا شد.در خانه آن زن، هانس واژه«شاعر»را شنید که با احترام تمام از آن یاد مى‏شد و همین مسئله تأثیر عمیقى بر او گذاشت و بعد او با شکسپیر آشنا شد:«با حوادث و وقایع حماسى و پهلوانى، با داستانهاى جادوگران و ارواح که سخت به مزاجم خوش مى‏آمد.»و شروع کرد به‏

نوشتن«نمایشنامه»به همان سبک و اسلوب، و پر از پادشاهان و ملکه‏ها که به زبان دربارى که خودش ابداع کرده بود، سخن مى‏گفتند.در آن روزها تئاتر سرگرمى عامه پسندى بود اما هانس اغلب نمى‏توانست به تئاتر برود. در عوض، از مردى که پوستر اعلانات نمایش را توزیع مى‏کرد چند برگ اعلامیه مى‏گرفت:«و بدین ترتیب در گوشه‏اى مى‏نشستم و تمام نمایشنامه را حدس مى‏زدم» بنابراین تعجبى ندارد اگر داستانهایش پر از گفت‏وگوهایى است که بسادگى نخ ابریشم از قرقره باز مى‏شوند.

هانس کریستین مثل یک جوجه اردک زشت در میان همسالانش، جلب توجه مى‏کرد.او بزرگتر از سنش مى‏نمود.موهایش«بلند روشن و تقریبا زرد»و چشمهایش به قول خودش، مثل«نخود سبز»بود و به علاوه بداندام و زشت بود.دوستى همسن و سال خودش نداشت.در مدرسه هم به درس توجهى نداشت و بیشتر وقتش را با«رؤیاها و خیره شدن به دیوارهاى رنگارنگ»مى‏گذراند و براى هم مدرسه‏اى‏هایش: «داستانهاى عجیب و غریبى تعریف مى‏کردم که در آنها همیشه نقش اولش به عهده خودم بود.»به همین دلیل هم بچه‏ها او را اذیت مى‏کردند.بچه‏هاى توى کوچه هم اذیتش مى‏کردند:«یک روز عده‏اى از بچه‏هاى شیطان دنبالم کردند که با تمسخر فریاد مى‏زدند نمایشنامه‏نویس را ببین دارد فرار مى‏کند.من خودم را در گوشه‏اى از خانه پنهان کردم و گریستم و از خداوند کمک خواستم.»

هانس نیز مانند سایر کودکانى که مورد تمسخر قرار مى‏گیرند، با این خیال که در آینده فرد مهمى خواهد شد خود را تسلى مى‏داد و از هر فرصتى استفاده مى‏کرد تا استعدادش را به رخ این و آن بکشد.او در جستجوى دوست و رفیق نبود بلکه دنبال مخاطب مى‏گشت. شعرهایش را مى‏خواند و براى همسایگان نمایشنامه‏هایش را با صداى بلند اجرا مى‏کرد.از داشتن صداى زیر زیبایش، سرمست بود و بر تخته سنگى در وسط رودخانه مى‏ایستاد و آواز مى‏خواند:«با تمام توانم آوازهایى را که بلد بودم مى‏خواندم، آوازهایى که گاهى معنا و مفهوم و حتى آهنگى نداشت.همیشه آهنگهاى خود ساخته را با خود زمزمه مى‏کردم.»مردم مى‏ایستادند و گوش مى‏دادند.ظاهرا او فکر مى‏کرد صدایش برایش خوشبختى به ارمغان خواهد آورد:«من اغلب به فکر فرو مى‏رفتم که چگونه این خوشبختى فرا مى‏رسد و از آنجایى که همیشه اتفاقات شگفت‏انگیز به صورتى باور نکردنى برایم رخداده بود، منتظر وقوع حادثه بسیار خارق العاده‏اى بودم.»

مادرش کم کم صحبت از سر کار رفتن هانس و یاد گرفتن یک حرفه جدید مى‏کرد و چون کریستین علاقه زیادى به دوختن لباس براى عروسکهاى خیمه شب بازى داشت، تصمیم گرفت او را به شاگردى پیش یک خیاط بفرستد.هانس با قاطعیت این پیشنهاد را رد کرد.او فقط در رؤیاى فعالیت در تئاتر بود و بنابراین از مادرش خواست اجازه دهد او به کپنهاک برود. مادرش پرسید:«مى‏خواهى در آنجا چکار کنى؟»و هانس جواب داد:«من در آنجا مشهور مى‏شوم.»و بدین ترتیب هانس براى آزمودن بخت خود، عازم کپنهاک شد. و در این هنگام چهارده ساله بود.شانزده سال بعد، پس از دست و پنجه نرم کردن با مشکلات بسیار که هر کس دیگرى جاى او بود از میدان به در مى‏شد، بخت بلندش را در نوشتن قصه‏هاى افسانه‏اى یافت.او هنوز نتوانسته بود جاى پایى در تئاتر پیدا کند، اما جایگاه نسبتا خوبى به عنوان نویسنده براى خود دست و پا کرده بود.تا این زمان او کتاب شعر، نمایشنامه و رمان منتشر کرده بود اما هنوز به سختى امرار معاش مى‏کرد.در سال 1835 یک مجموعه داستان کوتاه منتشر کرد که یک داستان آن بدیع و سه داستان دیگر، قصه‏هایى بود که از دوران کودکى به خاطرش مانده بود.او آنها را«پیش پا افتاده و بى‏اهمیت»مى‏دانست و به زبان عامیانه که«هنوز هم برایم گوش نواز بود».نقلشان کرده بود.وى پیش بینى مى‏کرد که این گریز از زبان پر زرق و برق و مصنوع آن عصر و روى آوردن به زبان عامیانه و روزمره، انتقاد نقادان را به دنبال داشته باشد، بنابراین کتاب خود را داستانهاى شگفت‏انگیز براى کودکان نام گذاشت تا آنها را به سکوت وا دارد، با این وجود هانس انتظار داشت بزرگترها هم کتابش را بخوانند.کتاب موفق بود و او تشویق شد کتابهاى دیگرى شبیه به آن بنویسد.کتاب قصه سومش داستان بکر جدیدى، به نام فرشته دریایى کوچولو، داشت که مورد استقبال تمام گروههاى سنى قرار گرفت.بالاخره هانس مخاطبانى پیدا کرده بود که هم از جان و دل او را دوست داشتند و هم به قالب ادبى جدیدى که خاص نبوغ خود او بود و هنگام نوشتن آن از جانش مایه مى‏گذاشت، عشق مى‏ورزیدند.

هفت سال پس از انتشار اولین داستان شگفت انگیزش، داستان جوجه اردک زشت را نوشت و با این کار تغییر سبک خود را گرامى داشت.و از آن پس او نه فقط قصه‏هاى پریان مى‏نوشت بلکه، در سى و سه سال باقیمانده عمرش، رمان و نمایشنامه‏هاى چندى نیز منتشر کرد.اما این قصه‏هاى پریان او بود که افتخار و شهرتى را که مشتاقانه آرزویش را داشت برایش به ارمغان آورد.با وجود اینکه او اغلب آرزویش را براى داشتن همسرى، به زبان مى‏آورد اما هرگز ازدواج نکرد.ظاهرا زندگى عاشقانه او خیالى بیش نبود.چندین بار عاشق شد، اما همیشه عاشق کسانى مى‏شد که دستیابى به آنها برایش محال بود.همه کسانى که زندگینامه او را نوشته‏اند بر این باورند که وى هر گونه رابطه‏اى را خارج از چارچوب ازدواج گناه مى‏شمرد.بنابراین تمام عمر مجرد باقى ماند.شاید وجود این احساس و عشق خیالى‏اش بود که براى همیشه او را از دنیاى واقعیات دور ساخت و با ظرافت خاصى، به ایجاد هیجان در داستانهایش وا داشت.

به همین دلیل هم من اکنون بهتر متوجه داستانهایش مى‏شوم.آنها خیالات شاعرانه‏اى است که از تجربه خود آندرسن و دنیایى که او در آن زندگى مى‏کرد نشأت گرفته است.دنیایى که در آن براى تبدیل اندوه به شادى و یا بالعکس فقط کافى است سر انگشتان خدا براى لحظه‏اى به کار بیفتد.به همان صورتى که هانس از دوران کودکى‏اش، اتاق ریسندگى پیرزنان را به یاد داشت.من آندرسن را چون پلى بین ما قرن بیستمى‏ها و افکار و احساسات مردمى که صدها سال قبل از ما زندگى مى‏کرده‏اند مى‏دانم.در آن موقع هنوز رؤیاها و بیمها و نیز واقعیات زندگى در قرون وسطى، در اعتقادات و باورهاى مادر و مادر بزرگ اندرسن وجود داشت.پدر آندرسن که به نسل جدیدترى تعلق داشت او را به تحصیل سواد واداشت تا این عقاید را از طریق نوشتن براى نسلهاى بعد ثبت و ضبط کند.بین فرهنگ دوران کودکى آنها و ادبیات کودکانشان نوعى تقارن وجود دارد، اما البته نمى‏دانم کودکان آن موقع چه دنیایى بر اساس آن ادبیات براى خود مى‏ساختند و باز مطمئن نیستم دنیاى کودکى من چه بوده است، اما مطمئنم که این ادبیات به گونه‏اى در مجموعه مفاهیمى که ذهنم را تشکیل داده، ذخیره شده است.

البته ارزش کار آندرسن بیش از تکرار قصه‏هاى عامیانه و خاطرات دوران کودکیش است.اگر تمام کارش به همین جا ختم مى‏شد ما دیگر کتابهایش را نمى‏خواندیم.او با استفاده از نبوغ ادبیش، توانست واقعیاتى نظیر غم، اضطراب، و شکست را به پیروزى خیالى و رؤیایى تبدیل و آرزوهاى ما را برآورده کند.در قصه ملکه برفى مرگ که در واقع همان دخترک یخى روى شیشه و همانى است که پدرش را با خود برد، فریب طعمه خود را مى‏خورد.در داستان دخترک کبریت فروش؛او بدى‏اى را که در حق مادرش انجام شده، با کار درست پاسخ مى‏دهد و کودک بیچاره از سرما نمى‏میرد بلکه با شادمانى و اشتیاق تمام به گرماى بهشت پناه مى‏برد.تقریبا تمام داستانهاى آندرسن به همین سبک است.گلها از بین کثافات قد مى‏کشند و پیروزى از دل شکست بیرون مى‏آید.من حتى خود آندرسن را هرگز به شکل پیرمرد قصه‏گوى مهربانى مجسم نکرده‏ام. بلکه در تصور من، تصویر پسرک کوچکى نقش بسته که ذهنش پر از مطالب شگفت انگیز و هولناک است و در حالى که دست مادرش را گرفته، منتظر است که ببیند آیا ستاره دنباله‏دار زمین را نابود مى‏کند یا نه.